



www.rouzGar.com

## ماکیا ولیسم

رضا اسپیلی

حسن آقا نیلی همین طور که داشت صورتشو می تراشید به روزگاران از دست رفته فکر می کرد. فکر می کرد آگه زنش زبون صحبت کردن با اونو پیدا می کرد، می تونست حتا خیلی کارهای دیگه هم بکنه و آب از آب تکون نخوره و هر دو الان به خوبی و خوشی در کنار همدیگه زندگی کنن. چراکه حسن آقا نیلی عاشق زنش بود.

بعد یهو فکر کرد که آدم نباید موقع ریش تراشیدن فکراهایی بکنه که حواسشو پرت می کنن چراکه کافیه با تیغ یه جای صورتتو ببری و اون وقت جاش روی صورتت از بین نره و برای همیشه باقی بمونه و قیافهت مثل جانی ها بشه. البته شاید شما بخواننده بگین که یه همچو آدم بی غیرتی همون بهتر که بمیره و هیچ فرقی با جانی ها نداره. اما من نویسنده به شما بگم که حسن آقا نیلی جانی که نیست هیچ، حتا نمی تونه راضی به مرگ پشه‌یی بشه که از شب تا صبح مخل خواب و آسایش خودش و زنش بوده و به همین خاطر هم زنش اونو آدم بی عرضه و دست‌وپا چلفتی می دونسته و علاوه بر این حسن آقا نیلی رو لوس و بچه‌ننه هم خطاب می کرده و این صفت آخری از وقتی وارد زندگی این دو نفر شد و در نتیجه همه چیزو خراب تر کرد که یه روز زن حسن آقا نیلی متوجه شد شوهرش از دیدن برنامه‌ی مستند تلویزیونی که درباره‌ی نسل‌کشی بود و گورهای دسته‌جمعی رو نشون می داد، گریه‌ش گرفته و داره هق‌هق گریه می کنه، حالا گریه نکن، کی گریه بکن و اصلا خجالت نمی کنه، زن بیچاره هم که داشت از تعجب سکسکه‌ش می گرفت چون توی یه وضعیت متناقض قرار گرفته بود: بین اشکای پاک و انسانی حسن آقا نیلی و سخیف بودن گریه از دیدن آدم‌کشی در تلویزیون اونم توی این دوره و زمونه و توی قرن بیست و یکم، بالاخره رفته بود و حسن آقا نیلیو به آغوش گرفته بود تا باهاش هم‌دردی کرده باشه اما بعدا همیشه می گفت که حسن آقا نیلی خرس گنده به اون سن و سالو خیلی لوس و نر بار آوردن.

البته ناگفته نمونه که حسن آقا نیلی گاهی از اونور بوم می افتاد یعنی این که گاهی می دیدی با خوندن نوشته‌یی از چخوف یا ولتر یا درحالی که نشسته و غرق تفکر به نظر می رسه یهو می زنه زیر خنده و اونم چه خنده‌یی، حالا نخند کی بخند، درحالی که خودش روی مبل ولو می کنه، پاهاشو از هم وا کرده و بالا می آره و خودش و مبل و تموم سور و سات با هم شروع می کنن به لرزیدن و چه فجایعی که اغلب توی یه همچین مواقعی رخ نمی ده چراکه بیش تر مواقع که حسن آقا نیلی طبق عادت پاهاشو باز می کرد یا می خواست اونا رو بالا بیاره، پاش به شکستی‌یی چیزی می خورد یا اونا رو از روی میز پرت می کرد و اونام می شکستن و با وضع مستاجری حسن آقا نیلی دیگه گفتن نداره که چند ماهی باید منتظر می موندن تا حسن آقا نیلی بتونه جای خالی اونا رو پر کنه و این مشکل مالی اونم توی قرن بیست و یکم خودش فاجعه‌ی خانمان براندازیه.

توی قرن بیست و یکم، بله قرن بیست و یکم که طبق نظر و فلسفه‌ی حسن آقا نیلی — بله حسن آقا نیلی برای خودش فلسفه‌یی داشت و هرگاه لب به سخن باز می کرد، حرفشو این طوری آغاز می کرد: «طبق فلسفه‌ی من...» — اصولاً انسانی رفتار کردن یه جور حماقت و از مرحله پرت بودن (دیدن چه فلسفه‌ی درخشانی داره) هر چیزی تبدیل به فاجعه می شه.

حسن آقا نیلی اینو به تجربه فهمیده بود. هر روز بیش تر از روز قبل می دید که آدم‌ها حاضرین برای پیشرفت در زندگی‌شون، اونم پیشرفت صرفاً شخصی و نه اجتماعی، دست به هر کاری بزنن و بدون این که خودشون بدونن ماکیاولیست هستن، یعنی حاضرین برای رسیدن به هدفشون که همون پیشرفت و رشد شخصی باشه از هر وسیله‌یی استفاده کنن. درست مثل زن حسن آقا نیلی که در خطابه‌یی که در جمعی ایراد کرده بود، گفته بود که چون می خواد پیشرفت کنه و به نظرش حسن آقا نیلی مانع سرسخت این پیشرفته — بیچاره حسن آقا نیلی — پس باید این دو از هم طلاق بگیرن و اضافه کرده بود که البته مطمئنم این طلاق به نفع هردوی اوناست. و نمی دونست که چه بلایی سر حسن آقا نیلی پیاده می کنه. طلاق گرفت و رفت و حسن آقا نیلی بچه‌ننه‌ی ما رو با یه دنیا غم و غصه و خاطره‌ی خوش که نمی تونه فراموششون کنه و خاطره‌ی ناخوش که دیگه اونا رو فراموش کرده، تنها گذاشت. و چون می خواست پیشرفت کنه، یه روزم اومد و هر کتابی رو که لازم داشت — که مهم ترین دارایی حسن آقا نیلی هیچی ندار بود — با خودش برد که برد. درست به دلیل همین کتاباست که حسن آقا نیلی از لفظ ماکیاولیسم استفاده می کنه چون هرچی نباشه، حسن آقا نیلی کتاب خونه و یادش می آد که توی یکی از بحث‌های روشنفکری! که سه نفری، خودش و زنش و پسری که دوست زنش بود می کردن، زنش یا دوستش گفته بود که این جان کلام فلسفه‌ی ماکیاولیه که «هدف وسیله رو توجیه می کنه» و اون وقت گوینده نگاهی پرمعنی به اون یکی کرده بود. حسن آقا نیلی با دیدن این صحنه، در دم معنی و مفهوم فلسفه‌ی ماکیاولی رو فهمیده بود و از این بابت خودشو مدیون اون دو می دونست. بعدش حسن آقا نیلی که می دید این دوره و زمونه به همین سمت پیش می ره، گفته بود: «با توجه به فلسفه‌ی من، ماکیاولی درست گفته — و منظورش از درست در اینجا واقعی بود — اما حرف درستی نزده — و منظورش این جا، انسانی بود.» زنش که همیشه فکر می کرد کاملاً حسن آقا نیلی رو شناخته به اون توپیده بود که «یعنی تو با ماکیاولی موافقی؟! یعنی اون درست گفته؟! عجیبه من تا به حال نمی دونستم تو این جور فکر می کنی.» و این تیر خلاص بود

چون زنش مدت‌ها بود که دنبال بهانه‌یی برای خلاصی از شر! حسن‌آقا نیلی بود.  
و حالا حسن‌آقا نیلی که صورتش هنوز سالم مونده و دیگه نمی‌تونه حتا یک آهنگ عاشقانه و عاطفی گوش بده  
یا با دیدن خیلی چیزها در اطرافش بدجوری منقلب می‌شه و این خیلی‌ام مربوط به شخص زنش نیست، فکر می‌کنه  
که اگه موقع ریش تراشیدن به فکراییی که به ذهنش می‌رسن اجازه‌ی ورود نده و هر فکری هر چقدر هم انسانی رو  
به خاطر ریشایی که قراره تا چند لحظه‌ی دیگه قاطی آب و کف ریش، مخلوطی سرطانی بسازن دور بریزه، آیا بر  
اساس فلسفه‌ی خودش یک قدم به ماکیاولیسم قرن بیست‌ویکم نزدیک‌تر نشده؟